

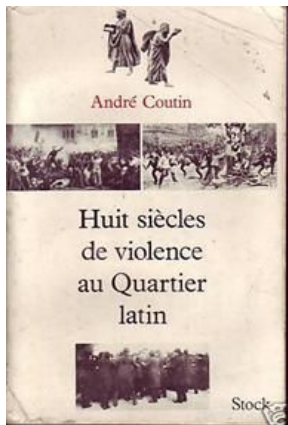
پردازند. و این در بین همه جریانات کمونیستی دیده می شود. در میان تئوریسین های مکتب فرانکفورت، هورکهایمر به عرفان یهودی رسید و یا روشنفکران غیرکمونیست نظیر میشل فوکو به استقبال «انقلاب اسلامی» ایران رفتند (البته فوکو بعداً انتقاد از خود ملایمی کرد). توضیح این پروسه از دید تئوری مارکسیستی مشکل نیست. اما مانویسم در تکامل درک های مارکسیستی، رابطه بین اراده انقلابی و خط مشی سیاسی و ایدئولوژیک را به شیوه ای پیچیده تر مطرح کرده است.

ابتدا از بدیهیات شروع می کنم. هیچ فردی کمونیست، آنارشیت، انقلابی، لیبرال یا محافظه کار به دنیا نمی آید. همچنین، به قول مارکس، نمایندگان ادبی و سیاسی یک طبقه الزاماً اعضای آن طبقه نیستند. اکثر کارگران نه سوسیالیستند نه کمونیست یا اکثر زنان فمینیست نیستند. تجربه کردن استثمار به خودی خود هیچ کاری را کمونیست نمی کند همانطور که تجربه روزمره ستم مردسالاری هیچ زنی را فمینیست نمی کند. افراد مواضع سیاسی را در طی زندگی در جامعه طبقاتی و در جریان مبارزه طبقاتی کسب می کنند. مارکس و انگلس و لنین و مائو نیز در آغاز فعالیت سیاسی خود کمونیست نبودند. به عبارت دیگر همه کمونیستها با گسست از جهانیابی غیرکمونیستی و ضدکمونیستی حاکم در جامعه طبقاتی کمونیست می شوند. اما گسست سیاسی و ایدئولوژیک برای همه قطعی و همیشگی نیست و گاهی بعضی کمونیستها غیرکمونیست و ضدکمونیست می شوند. به این ترتیب، هم گسست این قبیل مبارزین از طبقات استثمارگر و هم برگشت آنها به «اصل خویش» (با عاریه گرفتن از زبان مولانا جلال الدین رومی) بخشی از پروسه مبارزه طبقاتی به شمار می رود. در ایران کسانی از لاهوتی شاعر گرفته تا سازمان «پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» از جهانیابی و سیاست دینی شروع کردند و با گسست از آن کمونیست شدند. یکی از دوستانی که در اردیبهشت ۱۳۴۳ به خاطر فعالیت سیاسی برای مدتی در زندان قصر به سر برد، تعریف می کرد که یکی از هم بندیهایش آخوندی بود که به اتهام کمونیست بودن زندانی شده بود. این شخص را (زمانی که هنوز آخوند بود) رژیم مأمور کرده بود که ردیه ای بر اصول مقدماتی فلسفه اثر ژرژ پلینتر بنویسد. او این کار را کرده بود و ردیه اش منتشر شده بود. من خودم این کتاب را خوانده ام اما اسم مؤلف و عنوان کتاب یادم نیست. این شخص در جریان مطالعه و تلاش برای رد فلسفه مارکسیستی به رد نظرات خودش و قبول فلسفه مارکسیستی رسیده بود.

این نیز روشن است که در دوره های بحرانی و بویژه در شرایط انقلابی، هنگامی که شور انقلابی برقرار است و افق نوینی ترسیم می شود، بسیاری به انقلاب می پیوندند و در دوران شکست یا فرونشست آن بسیاری از مبارزه دوری می جویند و بعضی به آن پشت می کنند. درک این روندها هم کار مشکلی نیست. معمولاً به تأثیر منفی منافع شخصی، علایق خانوادگی، عقب ماندگی، خودخواهی و غیره اشاره می شود. اما از دید مانویسم، مسأله مهم این است که کسانی که در مقابله با سختیها تسلیم نمی شوند و در قید و بند منافع خصوصی هم نیستند، گاهی در عرصه ذهنی تسلیم می شوند و این فقط یک اشکال معرفتی نیست. اسلحه برداشتن علیه استثمارگران و ستمگران به مراتب آسان تر از برداشتن اسلحه فکری علیه جهانیابی خود است. و

مسئله اصلی رابطه ی بین این دو مبارزه است. چگونه است که اوژن پوتیه بر ویرانه های کمون پاریس افق انقلاب ۱۹۱۷ را ترسیم کرد؟ چگونه لنین در آوریل ۱۹۱۷ برنامه انقلاب را، علیرغم مخالفت تمام اعضای حزب، مطرح کرد، و آن را به پیش برد؟ و یا چگونه مانو در مقابله با دهها چالش عظیم از کشتار حزب کمونیست توسط گومیندان گرفته تا اشغال کشور توسط ژاپن، تهدید اتمی آمریکا، کودتای خروشچف و تهاجم رهروان سرمایه داری تسلیم نشد؟ اما چگونه است که مائوئیستهای نپال در شرایط دشوار کشوری و منطقه ای و بین المللی، در زمانی که همه جا مرگ کمونیسم را جشن گرفته بودند، با جسارت تئوریک و سیاسی به انقلاب پرداختند و با وجود این بعد از ده سال مبارزه درحالیکه بسیاری از مناطق کشور را آزاد کرده اند در مقابله با مشکلات دچار تردید می شوند؟ و یا استالین که در مقابله با چالش مهمی از قبیل حمله ارتش نازی تسلیم نشد و نقش تعیین کننده ای در شکست فاشیسم ایفا کرد، در عرصه ذهنی از درک مبارزه طبقاتی در جامعه سوسیالیستی عاجز ماند و راه را برای به قدرت رسیدن بورژوازی نوین باز گذاشت؟ چگونه استالین با درک نادرست از مبارزه طبقاتی در جامعه سوسیالیستی هم به خشونت متوسل شد و هم از مبارزه علیه بورژوازی نوین باز ماند؟ مائوئیسم پاسخ به این سؤاها و نیزمسئله تربیت کردن «جانشینان انقلاب» را در درک دیالکتیکی از تضادهایی چون آزادی و ضرورت، آگاهی و ماده، تئوری و عمل، ذهن و عین، روبنا و زیربنا، و کار فکری و بدنی جستجو می کند. متأسفانه تئوری مارکسیستی به وحدت ضدین بین آزادی و ضرورت، بویژه در جریان ساختمان سوسیالیسم، توجه کافی نکرده است و این مانع ذهنی بزرگی در انقلابهای سوسیالیستی بوده است. در تئوری مارکسیستی، سؤالات زیادی پاسخ درست گرفته اند اما این پرسوه تمام نشدنی است، هیچ پاسخی ابدی و قطعی نیست، و تضاد بین آگاهی و ماده پایان ناپذیر است و نیروی محرکه تکامل کمونیسم است.

**6** گویا برخی از روشنفکران مارکسیست مطرح در فرانسه که بعضاً عضو حزب کمونیست فرانسه (PCF) بودند نیز در این دوره به مائوئیسم گرایش پیدا کرده بودند. از افرادی نظیر آلتوسر، پولاتزاس، بالیبیار و به شکل مشخصتر و پررنگ تر بتلهایم در این رابطه نام برده می شود. گویا این جو به شکل کلی در میان روشنفکران فرانسوی وجود داشته است و حتی هنرمندانی نظیر ژان لوک گدار (کارگردان مشهور) نیز این گرایش سیاسی را دنبال می کرده اند. تحلیل شما از دلایل شکل گیری چنین گرایشی در بین روشنفکران تراز اول فرانسه چیست؟ برخی از گرایش مائوئیسم در بین روشنفکران فرانسه با عنوان «مائوئیسم در کافه های کارتیه لاتن» نام می برند و منظور آنان نوعی رادیکالیسم روشنفکرانه افراطی و سطحی و نوعی فیگور رادیکال روشنفکری است که به علت جوزدگی در قالب مائوئیسم بیان خود را می جسته است و بعضاً منجر به تولید محصولاتی نظیر پل پت (که در فرانسه تحصیل می کرد) نیز شده است. تبیین شما از زمینه های شکل گیری این گرایش در بین روشنفکران فرانسه و کارنامه آنان چیست؟



آندره کوتن:  
هشت قرن خشونت در کارتیه لاتن



«آزادی هدایت کننده مردم La liberté guidant le peuple»:  
اثر اوژن دولاکروا ۱۸۳۰

○ درست است که در این دوره گرایش روشنفکران کمونیست و بعضاً غیرکمونیست به مائوئیسم وسیع بود و نه تنها در فرانسه. و این نیز درست است که بعضی ها گرایش مائوئیستی روشنفکران و هنرمندان و فعالین سیاسی را رادیکالیسم افراطی و سطحی و پزدادن و کافه نشینی در کارتیه لاتن به حساب می آورند. اما این برداشت نه تنها از نظر تجربی (آنچه اتفاق افتاد) نادرست است بلکه از نظر سیاسی و ایدئولوژیک برخوردی بسیار محافظه کارانه است به انقلاب و نقش روشنفکران در مبارزه طبقاتی. در واقع، درست برعکس این ادعا، گرایش روشنفکرها به مارکسیسم در سالهای ۱۹۶۰ ناشی از عمقی بودن آنها بود نه سطحی بودنشان. اگر جوی وجود داشت، که مسلماً وجود داشت و آنهم جو انقلاب بود، خود این روشنفکرها از جمله عوامل ساختن این جو بودند نه اینکه جو آنها را با خودش مثل گردبادی به دور از دنیای «واقعی» ببرد.

سؤال درباره گرایش روشنفکران مارکسیست فرانسه به مائوئیسم است. در پاسخ باید قبل از هر چیز به این واقعیت توجه کنیم که در کشورهایی مثل فرانسه، انگلستان و ایتالیا، مهمترین نظریه پردازان بویژه در علوم اجتماعی و انسانی مارکسیست ها بودند. برجسته ترین مورخین و جامعه شناسان اروپا بخشی از جناح روشنفکر احزاب کمونیست فرانسه و انگلستان بودند. به این ترتیب اگر کسی گرایش مائوئیستی افرادی نظیر آلتوسر و سارتر را به کافه نشینی در کارتیه لاتن نسبت بدهد متوجه نقش روشنفکران در مبارزه طبقاتی نیست. در ضمن باید اشاره بکنم که کارتیه لاتن در تاریخ انقلاب در اروپا جایگاه بسیار برجسته ای دارد. کافی است به کتاب آندره کوتن «هشت قرن خشونت در کارتیه لاتن»، که به مناسبت اولین سالگرد مه ۱۹۶۸ انتشار

یافت، مراجعه کنیم.<sup>۹</sup> کارتیه لاتن، از زمانی که به محله موسسات آموزش عالی تبدیل شد، مانند دانشگاه‌های ایران که به «سنگر آزادی» مشهور شده اند، به عنوان سنگر مبارزه شناخته شد. قبل از انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹، کارتیه لاتن مرکز مبارزات ضدارتجاعی و ضدفئودالی بود و بعد از آن پایگاه مقاومت در مقابل نیروهای ضدانقلاب و بورژوازی به قدرت رسیده بود. مردم دنیا از طریق رمان «بینوایان» و فیلمها و اجرای موزیکال آن و نقاشی «دولاکروا» با سنگرهای کارتیه لاتن در جریان انقلاب ۱۸۳۰ آشنا هستند. قیام مه ۱۹۶۸ که در شرایط نوینی صورت می گرفت (بعد از تجربه به قدرت رسیدن طبقه کارگر در شوروی و چین) و متأثر از انقلاب فرهنگی پرولتری چین و مبارزات رهایی بخشی ملی در سه قاره بود، در عین حال چیکه قرن‌ها مبارزه دانشجویان و جوانان بود که در بسیاری موارد، با همراهی و همگامی کارگران و زحمتکشان، کارتیه لاتن را به میدان مبارزه علیه طبقه فئودال و سپس بورژوازی تبدیل می کردند. در دو قرن گذشته در همین کافه ها نسلهایی از روشنفکران به برنامه ریزی مبارزه و بحث تئوری و پراتیک کمونیسم پرداخته اند. گرایش روشنفکران کمونیست به مائونیسم یا مائونیست شدن آنها دلایل مختلف داشت. از همه مهمتر این بود که مارکسیسمی که شوروی نمایندگی می کرد در همه زمینه ها به بن بست رسیده بود، از جمله در اقتصاد، تئوری، سیاست، و ایدئولوژی. کودتای خروشچف و حمله او به استالین باعث رویگرداندن بعضی از روشنفکران حزبی و غیرحزبی از مارکسیسم-لنینیسم و هر نوع مبارزه شد. آن عده از روشنفکران کمونیست اروپایی که مبارزه را ادامه دادند تجربه ناموفق ساختمان سوسیالیسم را در جلوی چشم خود در آلمان شرقی، چکوسلواکی، مجارستان، بلغارستان و لهستان و غیره می دیدند. مارکسیسم احزاب کمونیست دیگر توانایی پاسخگویی به دنیایی که خواهان انقلاب بود را نداشت. گسست از احزاب کمونیستی در قدرت و خارج از قدرت، که تحت رهبری جریان خروشچفی، به مانعی در مقابل انقلاب تبدیل شده بودند، به مسأله ای جدی تبدیل شده بود. اما این گسست کار آسانی نبود، و نیاز به جسارت فکری و عملی داشت. بعضی ها راه حل های تئوریک از قبیل اومانیسم یا بریدن از لنینیسم و «برگشتن به مارکس» را در پیش گرفتند و یا به دنبال استقلال احزاب از شوروی می رفتند. اما امواج مبارزات سالهای اواخر دهه ۵۰ و اوائل سالهای ۱۹۶۰ و بویژه انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی جریان مارکسیست-لنینیستی را تقویت کرد. مقابله حزب کمونیست چین با جریان خروشچفی تحت عنوان لنینیسم صورت گرفت. احزابی که از «کمونیسم» شوروی جدا می شدند حزب خود را ابتدا با صفت «مارکسیست-لنینیست» و سپس «مارکسیست-لنینیست-اندیشه مائو» از احزاب رویزیونیست متمایز می کردند. انشعاب بزرگ در جنبش کمونیستی و به دنبال آن انقلاب فرهنگی پرولتری این پروسه دیالکتیکی «تبدیل یک به دو» را قطعیت بخشید و

<sup>۹</sup> André Coutin, Huit siècle de violence au Quartier latin. Paris: Editions Stock, 1969.

به آن شتاب فوق العاده ای داد. انقلاب فرهنگی هم در عمل و هم در تئوری راههای خروج از بن بست را ارائه دادند.

قبل از انشعاب نیز روشنفکران کمونیست اروپا خودشان برای درک تحولات شوروی و کشورهای که به دنبال جنگ جهانی دوم به ساختمان سوسیالیسم دست زده بودند تلاش می کردند. اما نقد حزب کمونیست چین از رویزیونیسم خروشچفی بزرگترین واقعه ای بود که بسیاری را جذب چین سوسیالیستی و مائوتسه دون کرد. رویزیونیست های خروشچفی روندهای سرمایه داری از جمله سود را در اقتصاد شوروی تقویت کردند و در سطح جهانی انقلاب علیه دولت های ارتجاعی و امپریالیستها را منتفی و بی ثمر اعلام کردند و به مردم جهان گفتند که بهترین راه «تغییر» وضع موجود حمایت از شوروی است. احزاب کمونیست اروپا اقدام «استالین زدایی» رویزیونیست های خروشچفی را بزرگ می کردند تا مانع از آشکار شدن ماهیت سرمایه داری آنان بشوند. اما در مقابل انتقادات بورژوایی از استالین، انتقادات مارکسیستی مائوتسه دون قدرت و جذابیت کمونیستی داشت. پس از آن، مائو تئوری های مهمی را در مورد دلایل احیای سرمایه داری در یک کشور سوسیالیستی، ماهیت متناقض سوسیالیسم به مثابه یک نظام اجتماعی «گذاری» که موجب رشد یک «بورژوازی نوین» می شود، و جایگاه اصلی این «بورژوازی نوین» در درون خود حزب کمونیست، ارائه داد و همه اینها دروازه بزرگی بر روی درک علل سیر قهقراپی سوسیالیسم در شوروی باز کردند. وقوع انقلاب فرهنگی در خود چین، پراتیک این تئوری ها بود برای جلوگیری از احیای سرمایه داری.

عامل بزرگ بعدی که سرنوشت نهایی بسیاری از جریاناتی را که به سوی مانوئیسم گرایش یافته بودند تعیین کرد احیای سرمایه داری در خود چین بود. همانطور که مائو بارها تأکید کرده بود، در خود چین سوسیالیستی و در حزب کمونیست چین گرایشات رویزیونیستی قوی موجود بود. هسته های این جریان رویزیونیستی در دوران انقلاب فرهنگی از قدرت سرنگون شدند اما این گرایش از بین نرفت و همانطور که مائو هشدار داده بود، هر آن می توانست رشد کرده و به موضع قدرت بازگردد که این طور هم شد. قدرت گیری رویزیونیست ها پس از مرگ مائو در واقع به قدرت رسیدن بورژوازی نوحاسته بود که بدون تأخیر چین را به جاده سرمایه داری کشید. قدرت گیری رویزیونیستها در چین واقعه بسیار بزرگی بود که مسیر تکاملی جهان را عوض کرد. همانطور که انقلاب سوسیالیستی در چین وزنه سنگینی در سیر تحولات دنیا بود، تبدیل شدن آن به کشور سرمایه داری همه چیز را عوض کرد. این دومین شکست بزرگ سوسیالیسم پس از احیای سرمایه داری در شوروی سوسیالیستی بود و خلاء ایدئولوژیک بزرگی را برای انقلابیون کمونیست جهان ایجاد کرد حتی برای آن دسته از کسانی که خود را کمونیست می دانستند اما مخالف مانوئیسم بودند مثل تروتسکیستها. کشوری سوسیالیستی به وسعت چین و یک چهارم جمعیت جهان، بدیل اجتماعی و اقتصادی عظیمی در مقابل نظام سرمایه داری جهانی بود. وقتی چین از درون توسط بورژوازی (با کمک بورژوازی بین المللی از بیرون) فتح شد این بدیل از بین رفت و دست سرمایه داری جهانی برای حمله به مردم دنیا، به جنبش های رهایی

بخش، به ایده سرنگونی سرمایه داری، و بطور کلی به کمونیسم بازترشد. در واقع با احیای سرمایه داری در چین، یک دوره تاریخی از انقلاب پرولتری در جهان تمام شد و دوره نوینی شروع شد که هنوز جهش های لازم را نکرده است، چه به لحاظ تئوریک و چه در زمینه پراتیک. رشد بنیادگرایی اسلامی و پست مدرنیسم به عنوان ایدئولوژی های آلترناتیو در مقابل سرمایه داری جهانی، در شرایط شکست بزرگ سوسیالیسم در چین صورت گرفت.

سرنوشت افراد و گروه های مائوئیست را باید در این چارچوب جهانی-تاریخی بررسی کرد. در دهه ۱۹۶۰ عده زیادی طرفدار چین سوسیالیستی بودند. این طرفداری لزوماً بر پایه درک و قبول تئوریک و ایدئولوژیک مائوئیسم به عنوان مرحله نوینی از تکامل مارکسیسم نبود. چین سوسیالیستی در جهان محبوب بود چون نماینده دنیایی دیگر و بهتر در مقابل سرمایه داری بود، و یک بدیل سوسیالیستی واقعی در مقابل سرمایه داری به شمار می رفت. بسیاری از جریانات انقلابی خرده بورژوازی به دلیل آنکه شوروی مبارزه مسلحانه علیه امپریالیسم و رژیم های ارتجاعی را رد کرده بود و فراخوان همزیستی با آن را می داد (آنچه به تازگی «سه مسالمت آمیز» معروف شد و پس از مرگ استالین توسط خروشچف ارائه شد) به حمایت از چین برخاسته بودند. زیرا حزب کمونیست چین این تازها را نقد کرده بود و سیاست شوروی را رویزیونیستی خوانده بود و بر ضرورت مبارزه مسلحانه علیه امپریالیستها و دولت های ارتجاعی تأکید می کرد. در اواسط دهه ۱۹۷۰ وقتی شوروی از «همزیستی» با بلوک امپریالیستی غرب وارد رقابت امپریالیستی با آن شد، شروع به حمایت از مبارزات مسلحانه نهضت های ملی و ضدامپریالیستی در سه قاره آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین کرد. با این شیفت در سیاست شوروی، بسیاری از جریانات چریکی و مبارزات رهایی بخش ملی به سمت شوروی گرایش یافتند. در ایران نیز بخش عمده جریان چریکهای فدایی به حمایت از شوروی پرداختند و مواضع بنیان گذاران سازمان علیه رویزیونیست های شوروی را رد کردند. بعضی از جریانات ملی که در کشورهای سه قاره علیه رژیم های دست نشانده آمریکا مبارزه می کردند به امید گرفتن کمک از چین خود را طرفدار مانو معرفی می کردند. مقصود از این حرفها این است که طرفداران چین سوسیالیستی طیف گسترده ای با گرایشات طبقاتی متفاوت بودند و با شیفت های بزرگ در صحنه بین المللی به نفع سرمایه داری جهانی بسیاری از اینان نیز به قولی هم رنگ جماعت شدند. به علاوه، در خود حزب کمونیست چین در دوران مائوتسه دون، یک گرایش بورژوازی موجود بود که با تکامل سوسیالیسم در چین مخالفت می کرد. این خط در دوره های مختلف سربلند کرده بود و میان دو خط مشی سوسیالیستی و سرمایه داری مبارزه راه افتاده بود. این دو خط در همه زمینه ها در تضاد با هم بودند از جمله در زمینه سیاست های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، و روابط خارجی. یکی سیاست تکامل سوسیالیسم و کمک به پیشبرد انقلاب جهانی را پیش می گذاشت و دیگری خط «رشد نیروهای مولده» به قیمت احیای استثمار، گسترش تمایزات اجتماعی بجای محدود کردن آنها، و تقویت فرهنگ سنتی اطاعت به جای فرهنگ شورش علیه فرهنگ کهنه و مذهب و نابرابری ها. یک مبارزه مهم در

جریان جنبش «جش بزرگ به پیش» یعنی کلکتیوی کردن و کمونیستی کردن روستاها بروز کرد. دیگری که در جریان انقلاب فرهنگی شکل گرفت مقابله با رویزیونیست هایی بود که تحت عنوان ضرورت «رشد نیروهای مولده» و لزوم مقابله با خطر شوروی (که در مرزهای چین ارتش مستقر کرده بود) خواهان وحدت چین با آمریکا و وصل کردن چین به بازار جهانی سرمایه داری غرب بودند. اینها در سال ۱۹۷۶ پس از مرگ مائو قدرت را بدست گرفتند و برنامه خود را عملی کردند. در اواسط دهه ۱۹۷۰ با گذر شوروی از سیاست «همزیستی» با غرب به سیاست رقابت با بلوک امپریالیستی غرب به سرکردگی آمریکا، خطی در حزب کمونیست چین تحت رهبری لین پیائو سربلند کرد که سیاست وحدت با شوروی و مقابله با خطر حمله آمریکا را پیش می گذاشت، و در واقع خواهان تبدیل چین به قدرت بزرگ امپریالیستی از طریق وحدت با شوروی بود. این گرایشات، که هیچ یک پنهان نبود و جنبش کمونیستی جهان آن را دنبال می کرد، جریانات گوناگون جنبش کمونیستی را نیز تحت تأثیر قرار می دادند. مبارزه طبقاتی در چین سوسیالیستی بر روی همه تأثیر می گذاشت زیرا تنها کشور سوسیالیستی بود و مبارزات حیاتی بین دو طبقه را در سطح جهانی رقم می زد. از این رو جنبش «مانوئیسیتی» جهان یکدست نبود و نمی توانست هم باشد.

بنابراین تعجب آور نیست که بعضی از جریانات طرفدار چین سوسیالیستی، قدرت گیری رویزیونیستها و احیای سرمایه داری در چین را با گشاده رویی استقبال کردند و به رویزیونیسمی که در چین به قدرت رسید خوش آمد گفتند، و در نتیجه میان احزاب و گروه های مانوئیسیت انشعاب شد. آن بخش هایی که به طرفداری از رویزیونیستهای چین بلند شدند در اروپا کم کم به صف احزاب حکومتی پیوستند و بعضی ها در احزاب سوسیال دموکرات ادغام شدند و برخی دیگر در احزاب طرفدار شوروی. عده ای وابسته به چین سرمایه داری شدند و به قولی به «دفتر منافع تجاری چین» تبدیل شدند. در کشورهای سه قاره نیز وضع بر همین منوال بود. درحالیکه بخشی تبدیل به احزاب به اصطلاح مانوئیسیت ستایشگر نظم موجود شده و به اتحاد با این یا آن جناح بورژوازی دست زدند، بخش دیگر عقب گرد چین به سوی سرمایه داری را دیدند و اعلام کردند که چین دیگر هیچ وجه اشتراکی با سوسیالیسم ندارد. اما در مقابل این شکست عظیم عده زیادی نیز منفعل شدند و بطور کل مبارزه برای سوسیالیسم را کنار گذاشتند. فقط بخش کوچکی توانست بقدرت رسیدن سرمایه داری در چین را در چهارچوب تئوری مانوئیسیتی انقلاب سوسیالیستی توضیح بدهد و مانوئیسیم را، در پرتو تجربه شکست سوسیالیسم در شوروی و چین، به عنوان سومین مرحله تکاملی مارکسیسم تکامل بدهد. در این زمینه بطور مشخص باید به حزب کمونیست انقلابی آمریکا و رهبران آن بویژه باب آوآکیان اشاره کرد. آوآکیان نه فقط از خدمات مائو دفاع می کند بلکه اشتباهات او را نیز ردیابی کرده و فرموله می کند. جمع بندیهای آوآکیان از تجربه سوسیالیسم در شوروی و در چین بسیار فراتر است از آنچه خود مائو و مانوئیستهای چینی انجام دادند. دلیلش هم واضح است. کمونیستها در چین خیلی زود شکست خوردند (ده سال بعد از شروع انقلاب فرهنگی) و جنبش کمونیستی بین المللی بیرون از چین باید نقش فعالی در جمع بندی از این تجارب بر عهده بگیرد.

در مورد افرادی که نام بردی، آلتوسر، پولانزاس، بالیبار، بتلهایم و گودار (و می توان اسامی دیگری را نام برد از جمله سیمون دو بووار و ژان پل سارتر)، باید بگویم که آنها هم متأثر از این مبارزه سالهای ۱۹۶۰ بودند و هم بر آن تأثیر گذاشتند. آنها قبل از انقلاب فرهنگی هم نظر انتقادی راجع به مارکسیسم احزاب کمونیست خط شوروی داشتند.

آلتوسر (۱۹۱۸-۱۹۹۰) از جمله روشنفکران کمونیست است که نظراتش مورد بحث بسیار قرار گرفته است. او از سال ۱۹۴۸ عضو حزب کمونیست فرانسه بود و اگرچه هیچوقت رسماً از آن نبرید مدام با آن در جدل بود. می توان او را نمونه روشنفکرانی به حساب آورد که از رکود و جمود مارکسیسم احزاب کمونیست سرخورده بودند، تلاش می کردند که بعد از کودتای خروشچف پاسخی برای شکست سوسیالیسم در شوروی بیابند، تنوری را از بن بست که گرفتارش شده بود در بیاورند و بجای جریان اومانستی پاگرفته در احزاب کمونیست اروپایی و «چپ نو» خطی انقلابی در پیش بگیرند.

برای توضیح رابطه آلتوسر و مائوئیسم باید به کودتای خروشچف در سال ۱۹۵۶ و گزارش سری کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی علیه استالین برگردیم. در نتیجه این کودتا، صف آرائی نوینی بر سر کمونیسم و نقش استالین شکل گرفت: اگر محافظه کاران و لیبرالهای بورژوا مدت سه دهه بود حمله به کمونیسم را با حمله به استالین شروع می کردند و اگر تروتسکیست ها استالینیسم را مانع عمده پیروزی انقلاب اکتبر به حساب می آوردند، اکنون استالین آماج حمله شوروی و احزاب کمونیست هم خط خروشچف قرار گرفت و حزب کمونیست فرانسه، مانند سایر احزاب هم خط خروشچف، استالین زدایی و استالین ستیزی را در پیش گرفتند. آلتوسر راه دیگری در پیش گرفت. او معتقد بود که دو نوع برخورد وجود دارد، یکی نقد «راست» و دیگری نقد «چپ» از استالین و دوران او. به باور او نقد چپ از «انحراف استالینی» باید علل شکست انقلاب را نه در شخص استالین بلکه در تنوری و سیاست و پراتیکهایی که استالین و جنبش کمونیستی دنبال می کردند جستجو بکند. آلتوسر دو روند اصلی این انحراف را **اکنونیسم** و **اومانیسم** (انسان گرایی) می دانست که به نظراً مشخصه خط مشی احزاب استالین ستیز نیز هستند. منظور از اکنونیسم این است که ساختن سوسیالیسم موکول به رشد نیروهای مولده بشود و به تغییر زیربنای اقتصادی تقلیل داده بشود. اکنونیسم تنوری و خط مشی است که نقش فعال و تعیین کننده روینا (آگاهی، سیاست، حزب، ایده تئوریتی، فلسفه، تنوری، علم، دولت...) را در برچیدن روابط سرمایه داری و ساختن سوسیالیسم نمی بیند و در نتیجه اهمیت مبارزه طبقاتی را انکار می کند. اومانیسم، «انسان» و فرد و نه طبقات را عامل تحول تاریخی بشمار می آورد و در نتیجه اهمیت تفاوتها و تضادهای طبقاتی و منافع آشتی ناپذیر بین طبقات متخاصم را نمی بیند. به این ترتیب فراموش کردن مبارزه طبقاتی اومانیسم و اکنونیسم را به هم لحیم می کند.

بدیل آلتوسر در مقابله با اکنونیسم/اومانیسم ابتدا این بود که جنبش کمونیستی به مارکس انقلابی برگردد و مارکسیسم را به عنوان علم بشناساند. اگر ژان پل سارتر و



برخی دیگر مشکل را در این می دیدند که روشنفکرهای کمونیست کارگر نیستند، آلتوسر معتقد بود که مشکل در دور شدن از علم مارکسیسم است و آنچه خصالت مارکسیسم را تعیین می کند علمی بودن آن است نه طبقاتی (پرولتاری) بودنش. اما بزودی روشن شد که «بازگشت» به مارکس نمی توانست بحران سیاسی و تئوریک حزب کمونیست فرانسه و جنبش کمونیستی را پاسخ بگوید. به زودی آلتوسر مجبور شد به لنین برگردد و متوجه شد که جنبش کمونیستی نیازمند بازگشت هم به مارکس است و هم به لنین، و دیگر نمی توان مارکسیست بود و لنینیست نبود. آنچه آلتوسر را به لنین برگرداند دو تحول مهم بود: یکی امواج مبارزات کارگری در اروپا، جوش جنبشهای رهایی بخش ملی در سه قاره، و غلیان جنبشهای اجتماعی بویژه در اروپا و آمریکای شمالی. تحول دیگر علنی شدن و رسمیت یافتن انشعاب حزب کمونیست چین از رویزیونیسیم خروشچی و اردوگاه آن بود. هر دو تحول دلیلی بر اجتناب ناپذیری لنینیسم برای جنبش کمونیستی در عصر امپریالیسم بودند. آلتوسر در بازگشتش به لنین بوضوح متأثر از مائو، مبارزه ضد رویزیونیستی او و انقلاب فرهنگی بود. در واقع مدتها قبل از انشعاب در جنبش کمونیستی، آلتوسر در سال ۱۹۵۳ به اهمیت نظرات مائو اشاره کرده بود و نوشته مشهورش «تضاد و اوردرترمیناسیون» که در سال ۱۹۶۲ منتشر شد تحت تأثیر جهشی بود که مائو مدتها پیش در عرصه دیالکتیک بوجود آورده بود. حزب کمونیست فرانسه، بویژه در شرایط انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی، نگران گرایش آلتوسر به حزب کمونیست چین بود بطوریکه در اکتبر ۱۹۶۳، فیلسوف-روانشناس لوسین سو (Lucien Sève) در کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه آلتوسر را متهم به مانویست بودن کرد و یک ماه بعد، در ۳۰ نوامبر، حزب جلسه محاکمه تئوریک برای او ترتیب داد. در این نشست، آلتوسر از اصالت مارکسیستی نظرات مائو درباره تضاد دفاع کرد و، برای پایان دادن به این مقابله، اظهار کرد که باید بین این نظرات و استفاده حزب کمونیست چین از آنها تفاوت قائل شد.

البته نگرانی حزب از گرایش مانوئیستی آلتوسر بیجا نبود. در شرایطی که حزب کمونیست چین و حزب کار آلبانی از اردوگاه رویزیونیستی جدا شدند و انشعاب در سایر احزاب در جریان بود، هسته های ضد رویزیونیستی در حزب کمونیست فرانسه و سازمان دانشجویی آن «اتحادیه دانشجویان کمونیست» (UEC) و نیز در بین دانشجویان آلتوسر شکل می گرفت. بیوگرافی نویسان آلتوسر گفته اند که نفوذ او در بین جوانان چپ فرانسه بویژه از ۱۹۶۵ تا مه ۱۹۶۸ بسیار وسیع بود. در واقع بلافاصله بعد از شروع انقلاب فرهنگی در ۱۹۶۶، آلتوسر مقاله ای تحت عنوان «درباره انقلاب فرهنگی» نوشت که در مجله گروه مانوئیستی «اتحادیه جوانان کمونیست» منتشر شد و اعلام کرد که این انقلاب «یک فاکت تاریخی بدون سابقه» و «دارای اهمیت تئوریک عظیمی است».

اما درحالیکه حزب با کار تئوریک و سیاسی آلتوسر مخالف بود و شرایط ارعاب او را فراهم می کرد، این سؤال مطرح است که چرا آلتوسر حاضر به ترک این تشکیلات نبود و حزب نیز، برخلاف سنت خودش، او را اخراج نمی کرد. اریک هابسبام، مورخ مارکسیست بریتانیایی، در باره این سالها نوشته است:

اتمسفر کارتیبه لاتین آلتوسری، اتمسفری است که هر دانش آموز یا دانشجوی چپ درست و حسابی مائونیست است و یا حد اقل کاسترونیست است که در آن سارتر یا هانری لوفور یک بنای یادبود باستانی به شمار میروند... نسل جدیدی از شورشیان نیاز به روایت جدیدی از ایدئولوژی انقلابی دارد، و آلتوسر اصولاً یک تندرو ایدئولوژیک است که به مقابله با نرمش سیاسی و فکری دور و بر خودش می پردازد.<sup>۱۱</sup>

همچنین رژی دبره درباره این سالها نوشته است که در پاریس اواخر سالهای ۱۹۶۰ و اوائل ۱۹۷۰، مائونیسم به عنوان «عالیترین مرحله عقلانیت تاریخی» شناخته می شد.<sup>۱۱</sup> به نظر می رسد که در چنین شرایطی، حزب که اعتبار خودش را بویژه در بین جوانان از دست می داد حاضر به از دست دادن آلتوسر نبود. اما درحالیکه آلتوسر در بین جوانان محبوب بود، بخشی از نسل قدیم کمونیست ها، چه حزبی و چه آنها که از احزاب بریده بودند یا غیرحزبی بودند، به رد نظراتش می پرداختند. برای مثال در سال ۱۹۷۲، جان لوپس، از فیلسوفان حزب کمونیست بریتانیا، مقاله بلندی در نقد او در مجله حزبی «مارکسیسم امروز» نوشت. پاسخ مفصل آلتوسر را نمی توان به آسانی خلاصه کرد، اما می توان گفت که جان کلامش اینست: «انحراف استالینی» راه رسیدن به کمونیسم را نه در مبارزه طبقاتی بلکه در رشد نیروهای تولیدی جستجو می کرد (اکنونیسم و اوماننیسم)، و خروشچف همین سیاست اکنونیستی و اوماننیستی را ادامه داد درحالیکه نمی توان اوماننیسم استالین را با در پیش گرفتن اوماننیسم خروشچفی برطرف کرد. آلتوسر در این مبارزات تئوریک و ایدئولوژیک به تئوری و پراتیک انقلاب چین بویژه انقلاب فرهنگی استناد می کرد. او در سال ۱۹۷۲ در پاسخش به جان لوپس از جمله نوشت:

اگر ما نگاهی به کل تاریخ چهل سال اخیرمان یا بیشتر از آن بکنیم، به نظر من، در تصفیه حساب کردن با آن (که کار آسانی نیست)، تنها «نقد» (چپ) تاریخاً موجود از شالوده های «انحراف استالینی» - که در عین حال معاصر خود این انحراف است، و در نتیجه قسمت بیشتر آن به قیل از کنگره بیستم برمیگردد - یک نقد مشخص است، نقدی که موجودیتش

<sup>۱۱</sup> Eric Hobsbawm, Revolutionaries: Contemporary Essays. London: Quartet, 1982, p. 145.

<sup>۱۱</sup> Régis Debray, Critique of Political Reason. London: Verso, 1983, p. 8.

در فاکت ها، در مبارزه، در خط مشی، در پراتیک ها، در اصول و فرمهای انقلاب چین قرار دارد.<sup>۱۱</sup>

در اینجا، آلتوسر تأکید می کند که اهمیت نقد مانو از خط شوروی در این است که اولاً مدتها قبل از کودتای خروشچی (کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی سال ۱۹۵۶) شروع شده بود، یعنی همزمان با انحرافات که در جریان بود و شوروی را بسوی رجعت سرمایه داری می برد، و ثانیاً این نقد ریشه در تئوری و پراتیک انقلاب چین داشت.

آلتوسر تأکید می کرد که هدف نقد بورژوازی از «استالینیسم» چیزی جز حمله به کمونیسم نیست و باید بوسیله نقد «چپ» از «انحراف استالینیستی» به مقابله با این جریان آنتی-کمونیستی پرداخت. کوشش های وی در مطرح کردن درک دیالکتیکی از مباحث پایه ای مارکس در مورد روابط تولیدی و زیر بنا و روبنا مهم است. او با نظراتی که مارکس را به اکونومیسم و تاریخ گرایی متهم می کردند مقابله کرد و از تأثیرات امپریسیسم و پراگماتیسم بر مارکسیسم انتقاد کرد. همچنین با درک تک خطی «علت-معلول» که در میان مارکسیست ها رایج بود (و هنوز هم هست) مقابله کرد و نشان داد که شکل گیری پروسه ها و پدیده ها به تداخل دیالکتیکی تضادهای متعدد مربوط است. او در آغاز جنبش ۶۸ از آن دفاع نکرد و حتی مانند حزب کمونیست آن را «چپ روی» دانست اما بعداً از «اشتباه» خود انتقاد کرد. به ساختارگرایی آلتوسر انتقادات زیادی شده است که باید در جای خود مورد بحث قرار گیرد. در کل از تلاش های تئوریک او باید جمع بندی انتقادی کرد که در اینجا امکانش نیست. بازگشتش به لنین محدود بود و بیشتر می خواست او را به عنوان یک فیلسوف یا روشنفکر معرفی بکند، و حتی بیشتر مواضع فلسفی او از جمله دیالکتیک را قبول نداشت. برای مثال نظرات لنین در مورد پیچیدگیهای ساختمان سوسیالیسم که به بحث های رجعت سرمایه داری مستقیماً مربوط می شود نظر او را جلب نمی کرد. اگرچه از چین سوسیالیستی و مانو دفاع می کرد، هیچوقت نگفت که مانوئیست است، با وجود این، هنگامیکه پاتریک کسبل (Kessel) او را متهم به آنتی-مانوئیسم کرد به مقابله با او پرداخت. یکی از گفته های معروفش در مورد انقلاب فرهنگی پرولتاریایی آن است که برای دیدن پراتیک تئوری هایش می توان به این انقلاب مراجعه کرد. عده زیادی از مارکسیست های اروپایی، از جمله پولانزاس و بالیبار، در مکتب آلتوسر مارکسیسم را آموختند. شکست جنبش کمونیستی بین المللی به دنبال به قدرت رسیدن رهروان سرمایه داری در حزب کمونیست چین در سال ۱۹۷۶ بر آشفتگی فکری آلتوسر افزود و بالاخره تحت عنوان بحث تئوریک لزوم تئوری و از جمله تئوری مارکسیستی-لنینیستی را رد کرد. اگرچه دچار بدبینی شد، برخلاف بسیاری از روشنفکرهای چپ طرفدار مانوئیسم، به تخطئه انقلاب و مارکسیسم دست نزد.

<sup>۱۱</sup> Louis Althusser, "Note on 'The critique of the personality cult'" (1972), in *Essays on Self-criticism*. Translated by Graham Lock. London: New Left Books, 1976, p. 92.

نیکوس پولانزاس (۱۹۳۶-۱۹۷۹) از جمله کسانی بود که از نزدیک با آلتوسر کار می کردند. او در آتن متولد شد و در جنبش دانشجویی اواخر سالهای ۱۹۵۰ فعالیت داشت، و بعد از رفتن به پاریس در سال ۱۹۶۰ به حزب کمونیست یونان پیوست. نظرش در مورد دولت و طبقه بیشتر از هر چیزی مورد توجه قرار گرفت (او این نظر را که دولت ابزار طبقه است رد کرد و به جای آن نظریه «استقلال نسبی» دولت از طبقه را مطرح کرد). پولانزاس مانند آلتوسر تحت تأثیر گرامشی و مائو بود. او بعدها خواهان استقلال احزاب کمونیست اروپا از شوروی شد و سپس به سوسیال دموکراسی پیوست. او نه خودش را مائوئیست می دانست و نه به عنوان یک مائوئیست شناخته شده است.

اتین بالیبار (متولد ۱۹۴۲) از شاگردان آلتوسر بود و مانند آلتوسر و پولانزاس تلاش می کرد که از اکونومیسم فاصله بگیرد، و متأثر از شارل بتلهایم بود. بتلهایم (۱۹۱۳-۲۰۰۶) در آغاز طرفدار نظرات و افکار تروتسکی بود و تا مدت ها عضو حزب کمونیست فرانسه بود. طرفداری اش از تروتسکی به مباحث و اختلافات درون حزب کمونیست شوروی در دهه ۱۹۲۰ و تئوری «جامعه گذار» برمی گردد. بتلهایم هنگامی که به حمایت از انقلاب فرهنگی در چین روی آورد از اشتباهات خود انتقاد کرد اما می توان گفت که پایه های افکار گذشته خود را حفظ کرد. در هر حال او از خدمات مائو به سوسیالیسم و کمونیسم دفاع کرد و پس از مرگ مائو و افتادن قدرت به دست روبریونیست های حزب کمونیست چین، آنها را محکوم کرد. اظهاراتش در مورد چین سر و صدای زیادی کرد. مشخصاً در مه ۱۹۷۷ مقاله ای نوشت و مواضعش را روشن کرد. بخش هایی از این نامه در لوموند هم چاپ شد. در این نامه می نویسد، به قدرت رسیدن حاکمان جدید در چین «یک کودتا ... و آغاز یک چرخش سیاسی بود که یک خط رویزیونیستی و بورژوائی را جایگزین خط انقلابی و پرولتری پیشین کرد». بتلهایم فرد با نفوذ و شناخته شده ای بود. بنابراین مواضعش بسیاری از کمونیست ها را که در مورد اوضاع چین گنج شده بودند تشویق کرد که به جای اینکه از عوامفریبی های رهروان سرمایه داری در چین دنباله روی بکنند، به تحلیل عمیق و جدی بپردازند. او در نوشته های مختلفش دروغ بودن اتهامات حکام تازه به قدرت رسیده را علیه «باند چهار نفر» افشا کرد («باند چهار نفره» اسمی بود که رویزیونیست های چین به رهبران انقلاب فرهنگی داده بودند؛ اینها شامل چیان چین [همسر مائو] و چن چان چیاو و دو نفر دیگر از اعضای کمیته مرکزی بودند که پس از مرگ مائو در یک کودتا دستگیر و زندانی شدند. چیان چین و چن چان چیاو در دادگاه های مسخره ای محاکمه شدند و به طرز نامعلومی درگذشتند. این دو رهبران انقلاب فرهنگی بودند. و مشخصاً چن چان چیاو رهبر کمون شانگهای بود و کتاب مهم اقتصاد سیاسی سوسیالیستی شانگهای تحت نظارت او نوشته شده است). بتلهام نشان داد که رهروان سرمایه داری نوشته های مائو را جعل کرده اند تا چهار نفر را که رهبران خط سوسیالیسم بودند محاکمه کنند.

بتلهایم در ادامه کارش به جمع بندی های بیشتر از تجربه سوسیالیسم در چین پرداخت که در اینجا وقت پرداختن به آنها نیست. اما باید گفت که تحلیل های بتلهایم از

مسائل تکامل سوسیالیسم در شوروی و چین هم دارای جوانب روشن بینانه و عمیق است و هم دارای جوانبی است که با عینک سوسیال دموکراتیک به تجربه سوسیالیسم نگریسته است. مثلاً یکی از جمع‌بندی‌های این است که وجود روش‌های «ضد دموکراتیک» از موانع راه تکامل سوسیالیسم بوده است. این جمع‌بندی مسأله دیکتاتوری پرولتاریا را که «ضد دموکراتیک»‌ترین و در عین حال دموکراتیک‌ترین خصلت سوسیالیسم است کنار می‌گذارد و به مسأله دموکراسی به طور طبقاتی نگاه نمی‌کند. نظرات او در مورد مسائل کلیدی مارکسیستی مانند رابطه روبنا با زیربنا و ادامه انقلاب در سوسیالیسم و غیره کاملاً با نظرات مانو متفاوت است و گاه در تضاد با آن است. تحلیل‌های او در مورد شوروی دوران استالین، تحت تأثیر تبیین‌های تروتسکی بود که معتقد بود معضل شوروی «بوروکراسی» و حاکمیت «بوروکرات‌ها» است. بتلهایم تحت تأثیر نقد‌های مانو به شوروی دوران استالین تا حدی این مواضع خود را عوض کرد اما منبعی از او در دست نیست که نشان دهد به تحلیل‌های گذشته خود چه نقدی دارد. او در تحلیل از معضلات جامعه سوسیالیستی مشخصاً به استمرار شکاف میان کار فکری و یدی در سوسیالیسم می‌پردازد اما راه حل آن را در «رشد نیروهای مولده» می‌بیند و نه در سیاست دولت و حزب پرولتری در حل این تضاد و دیگر تضادهای جامعه از طریق هر چه انقلابی‌تر کردن افکار و روابط تولیدی و اجتماعی میان انسان‌ها. در اینجا به روشنی می‌بینیم که علیرغم دفاع از مانو، خط بتلهایم در مورد دینامیسم مبارزه طبقاتی و تکامل سوسیالیسم کاملاً در تضاد با خط مانو است.

در هر حال جمع‌بندی از تجربه سوسیالیسم در شوروی و چین ادامه دارد و نظرات او در این رابطه باید مورد بررسی قرار گیرند. برای آشنایی با نقد مانوئیستی از نظرات بتلهایم می‌توانید به مقاله‌ای که در سال ۱۹۷۹ در نشریه کمونیست شماره ۵ (ارگان تئوریک حزب کمونیست انقلابی آمریکا) منتشر شد رجوع کنید. عنوان این مقاله «چین، دیکتاتوری پرولتاریا و پرفسور بتلهایم» است (ترجمه فارسی این مقاله در بخش «کتابخانه» در سایت سریداران اورگ موجود است). هرچند خود این مقاله را نیز باید با دیدی انتقادی و تازه‌نگریست اما نسبت به زمان خودش، در پرتو درس‌های مبارزه طبقاتی در چین سوسیالیستی، نقدهای مهمی به نظریه‌های بتلهایم می‌کند که قابل توجه است. درضمن، این مقاله منبع با ارزشی برای آشنا شدن با مباحث مهمی است که احیای سرمایه‌داری در چین در میان کمونیست‌ها و فیلسوفان چپ و روشنفکران مهم آن دوران به راه انداخت. نگاهی به مباحث فیلسوفان مهم این دوران مانند ژیرژک و آلن بادیو در مورد چین سوسیالیستی و بطور کلی مبارزه برای سوسیالیسم و رفع موانع آن نشان می‌دهد که این بحث‌ها هنوز جزو مسائل مهم هستند که باید در عرصه نظری بر سر آنها جدل کرد و به یک جمع‌بندی علمی و منظم رسید.

رابطه ژان پل سارتر با جنبش مانوئیستی هم شرایط پیچیده مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک سالهای ۱۹۶۰ را نشان می‌دهد و هم برای درک مبارزه‌ای که امروز در پیش است اهمیت دارد. کمتر نوشته‌ای در باره سارتر هست که به این رابطه اشاره

نکند. برای مثال فصلی از بیوگرافی مفصل او تحت عنوان «سارتر ۱۹۰۵-۱۹۸۰» به بررسی جایگاهش «مابین فلویر و مائوئیستها» اختصاص دارد.<sup>۱۳</sup> همچنین رسانه های چپ و راست در «سالهای مائوئیستی» سارتر در باره مائوئیسم او تفسیر می نوشتند. اگرچه آثار سارتر متنوع اند (فلسفه، رمان، نمایشنامه، نقد ادبی)، او به عنوان فیلسوف آگزیستانسیالیست مشهور است. کار فکری او از مبارزه عملی برای رهایی از نظام سرمایه داری و آزادی بشریت از چنگال آن جدا نبود و به همین دلیل برخوردش با مارکسیسم و کمونیسم از دید اتحاد و انتقاد بود. او با حزب کمونیست فرانسه نزدیکی بسیار داشت اما بر سر برخورد حزب به قیام مجارستان (۱۹۵۶) با آن اختلاف پیدا کرد و سپس بر سر جنبش رهایی بخش الجزایر (۱۹۶۳) و بالاخره برخورد حزب به جنبش مه ۱۹۶۸ از پشتیبانی از حزب دست برداشت. در جریان جنبش مه ۶۸ و هنگامیکه مائوئیستها نیروی عمده ای در عرصه مبارزه بودند، در مقابله با حمله پلیس، به دفاع از آنها پرداخت و در مبارزاتشان شرکت کرد. بهتر است این رابطه را از زبان خودش نقل بکنم، از مصاحبه با میشل-آنتوان بورنیه درباره رابطه اش با مائوئیسم. (این مصاحبه ابتدا در شماره ۲۸ نشریه Actuel منتشر شد و سپس در Tout va bien شماره چهارم، ۲۰ فوریه-۲۰ مارس ۱۹۷۳، صص ۳۰-۳۵ و به ترجمه انگلیسی در مجله Telos شماره ۱۶، تابستان ۱۹۷۳، تجدید چاپ شد). بورنیه به سارتر می گوید که شما در بسیاری از فعالیتهای مائوئیستها شرکت می کنید و «به نظر میرسد که شما به مراتب به آنها نزدیکترید و بیشتر درگیر هستید تا قبلاً که با حزب کمونیست و جنبشهای آزادیبخش از قبیل جبهه رهاپیش ملی الجزایر بودید. این را چگونه توضیح میدهید...؟». سارتر در پاسخ می گوید:

من سرپرستی [ویراستاری] «آرمان خلق» را بعد از دستگیری دو سرپرست قبلی در بهار ۱۹۷۰ پذیرفتم. مائوئیستها فکر نمیکردند که پایگاه پشتیبانی وسیعی برای انجام عملیات زیرزمینی که دولت می خواست به آنها تحمیل کند داشته باشند. برای اینکه هم به این پروسه و هم به سرکوبی برخورد بکنند، آنها پیش من آمدند و از من خواستند به آنها کمک بکنم. در عین حال، این نشاندهنده برخورد جدیدی از طرف آنها بود در رابطه با توجه به روشنفکرها و فهمیدن اینکه چگونه روشنفکران میتوانند به آنها خدمت بکنند. آنها به «سوپر-استارها» اعتماد نداشتند اما در عین حال به روشنفکران شناخته شده مراجعه میکردند تا جلوی حمله های مارسلن را بگیرند. آنها مفهوم «چهره سرشناس» (celebrity) را علیه خود بورژوازی به کار گرفتند - و حق با آنها بود. من احساس میکنم که یک نویسنده سرشناس نقش

<sup>۱۳</sup> Annie Cohen-Solal, Sartre 1905-1980. Paris: Gallimard, 1985.

دوگانه ای دارد: او خودش است، و در عین حال چهره عمومی است که هیچ کنترلی بر آن ندارد مگر اینکه آنرا باز یابد تا با شیوه های کاملاً متفاوتی آنرا به کار گیرد.

در آغاز روشن بود که با مانویستها موافق نبودم، و آنها هم با من موافق نبودند. من مسئولیتی قانونی به عهده گرفتم نه سیاسی. من فقط اسمم را دادم تا روزنامه بتواند تداوم داشته باشد و مبارزین بتوانند آنطور که میخواستند عمل بکنند و بنویسند. و بر همین منوال من سرپرستی *Tout va bien* را بر عهده گرفتم؛ و در همین شرایط بود که به عنوان شاهد در محاکمه مبارزین *Vive la Révolution* و رولان کاسترو حاضر شدم. از آن زمان تا کنون، من از طریق یک سری آکسیون و مبارزات به طور روزافزون به برداشت های «آرمان خلق» نزدیکتر شده ام.



ژان پل سارتر و سیمون دوبوار در حال توزیع نشریه مانویستی «آرمان خلق» در بین رهگذران در پاریس

در بخش دیگری از مصاحبه، سارتر در پاسخ به سوالی درباره مخالفت او با یکی از مواضع «چپ پرولتری» می گوید:

در آغاز من با مانویستها سر هیچ چیز موافقت نداشتم: نه علیه آنها، بلکه جدا از آنها. اما کم کم، پشتیبانی من از آنها بیشتر از پشتیبانی قانونی بوده است. من مکرر با آنها ملاقات می کردم و خودم را به آنها پیوند می دادم: اندک اندک همگرایی (convergence) بوجود آمد.<sup>۱۴</sup>

کوهن-سولال در بیوگرافی سارتر می نویسد که «در سالهای مانویستیش فعالیت [سیاسی]، روزنامه نگاری انقلابی، جدل تئوریک و محکوم کردن حکومت همان اندازه برای سارتر همان اندازه مهم بود که احساس رفاقت و صمیمیتی که در درون یک

<sup>۱۴</sup> "On Maoism: An interview with Jean-Paul Sartre," *Telos*, No. 16, Summer 1973, pp. 92-93.

سازمان مائونیستی تجربه کرد». و آنگاه به این نقل قول از مصاحبه سارتر با ف. م. سامولسن (۲۳ اکتبر ۱۹۷۸) اشاره می‌کند:

من با کمونیستها [حزب کمونیست فرانسه] و تروتسکیست‌ها تماس داشته‌ام، اما بدون هیچ احساس رفاقت. ما از سیاست صحبت می‌کردیم و همین، درحالی‌که با مائونیستها یک رابطه انسانی واقعی داشتیم. وقتیکه با یکدیگر صحبت می‌کردیم، ما فقط عده ای بودیم که تصمیم گرفته بودیم با هم یکی دو کار مهم انجام بدهیم اما بهمان راحتی میتوانستیم همدیگر را ببینیم تا به سینما برویم یا کار مشابهی بکنیم. من مدام با بنی (Benny) بحث فلسفه می‌کردم... من به برداشت اخلاقی آکسیون و روابط انسانی کشیده شده بودم. برای من مائونیستها این بودند.<sup>۱۵</sup>

کوهن-سولال می‌گوید «این دانشجویان جوان که براحتی می‌توانستند نوه های او باشند و خیلی چیزها آنها را از او جدا می‌کردند، باعث شدند که سارتر خوشی بحث فلسفه را باز یابد...».

رابطه سارتر با مائونیسم رابطه یک روشنفکر غیرکمونیست آزادیخواه و مبارز با جنبش کمونیستی است. او در سالهای پرآشوب ۱۹۶۰ و اوائل سالهای ۱۹۷۰ در مائونیسم پتانسیل انقلاب را می‌دید و جذب آن شد. نابینایی و مرگش در ۱۹۸۰ ارزیابی از سالهای آخر زندگی را مشکل می‌کند. درعین حال، تأثیری که جوانان مائونیست بر زندگی سیاسی یکی از برجسته ترین روشنفکران فرانسه گذاشتند، پتانسیل جنبش مائونیستی را در این سالها نشان می‌دهد.

افرادی که به آنها پرداختیم گروهی انگشت شمار از جمع بزرگی از فعالین فکری بودند که در محیط زنده و شکوفا و انقلابی سالهای ۱۹۶۰ و چند سال بعد درگیر مبارزه بر سر مهمترین مسأله تاریخ جامعه طبقاتی بودند: **مسأله پایان بخشیدن به جامعه طبقاتی و آغازیدن تاریخ انسان.** مارکس جامعه طبقاتی را «ماقبل تاریخ» بشریت به حساب می‌آورد و نقش تاریخی پرولتاریا را عملی کردن گذار از ماقبل تاریخ به آغاز تاریخ، یعنی جامعه بی طبقه، ترسیم کرده بود. کمون پاریس ۱۸۷۱، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و انقلاب اکتبر ۱۹۴۹ و برخی انقلابهای دیگر که در قرن بیستم صورت گرفت همه گامهایی در این مسیر بودند. اما در اوائل دهه ۶۰ انشعاب بزرگ در جنبش کمونیستی شکست مهمترین انقلاب طبقه کارگر (انقلاب ۱۹۱۷) را اعلام کرد و چند سال بعد انقلاب کبیرفرهنگی پرولتاریایی برنامه ای عملی و تئوریک برای تداوم انقلاب و پیشگری از رجعت سرمایه داری ارائه داد. حزب کمونیست چین

<sup>۱۵</sup> Annie Cohen-Solal, Jean-Paul Sartre: A Life. New York: The New Press, 2005, pp. 484-485.